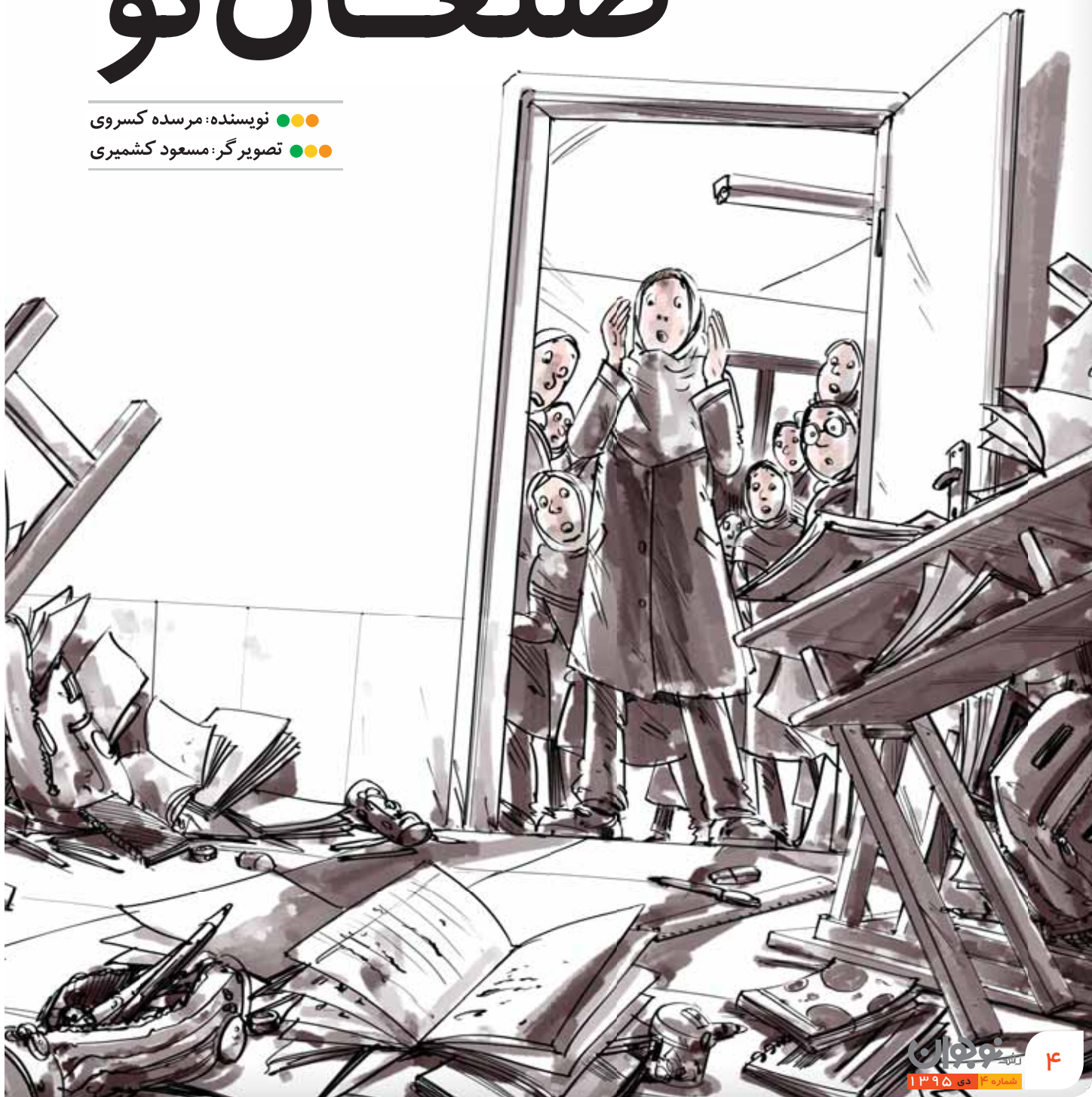


دیو من صنعان تو

نویسنده: مرصده کسروی ●●●

تصویرگر: مسعود کشمیری ●●●



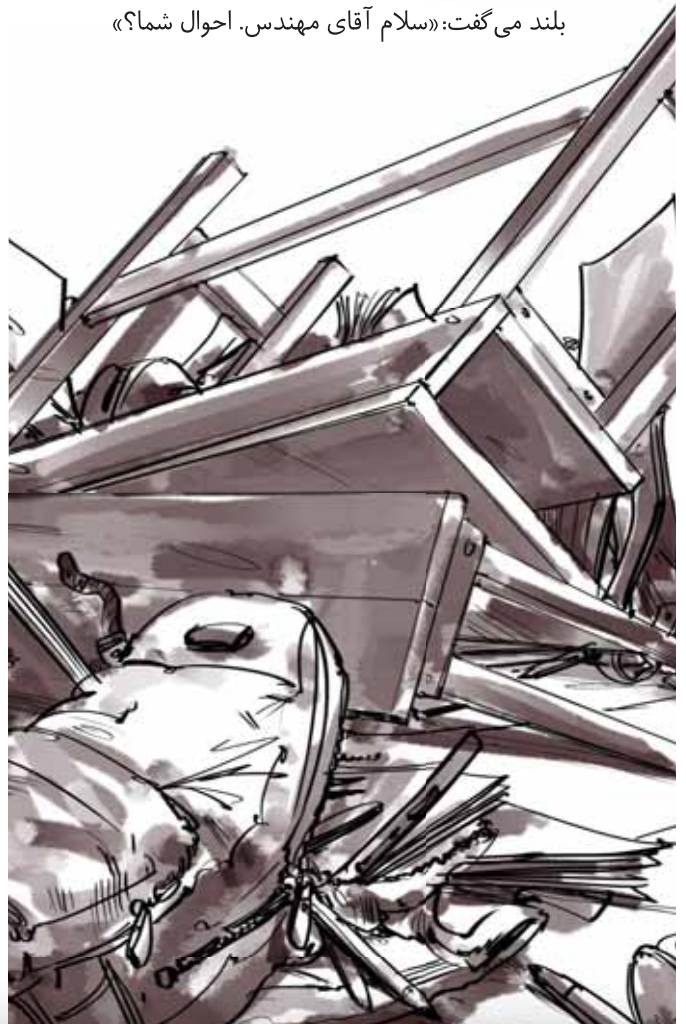
خانم عدالتجو گفت: «هر کی مایل است در نمایش بازی کند، دستش را ببرد بالا.» بی‌معطلی من و مریم اسدی، مبصر کلاس، و چند نفر دیگر از بچه‌ها دست بالا کردیم. خواستیم مهمه کنیم که خانم معلم با خط کش بلند لبه تیغه‌دارش محکم کوبید به میز و همه ساکت شدیم. بعد به مبصر اشاره کرد: «اسم کسانی رو که می‌خوان بازی کنن روی یه برگه بنویس.»

مریم اسدی لوس‌ترین، خودخواه‌ترین و آب زیرکاه‌ترین دختری بود که به عمرم دیده بودم. همه بچه‌های کلاس یک‌طوری ازش می‌ترسیدند. خواهر و برادر نداشت. به قول مامان یکی یک دانه، خل و دیوانه. مادرش یکی از معلم‌های مدرسه بود و چند وقتی هم بود که شکمش بفهمی نفهمی خیلی بزرگ‌تر شده بود و آرام و سنگین راه می‌رفت. وقت‌هایی که پدرش با بی‌ام‌دبلیوی ۵۱۸ نخودی رنگش می‌آمد دم مدرسه دنبالش، خانم مدیر شخصاً تا دم در ماشین همراهی‌شان می‌کرد و به صدای بلند می‌گفت: «سلام آقای مهندس. احوال شما؟»

مریم اسدی سر نیمکت اول می‌نشست که تنها نیمکت سه نفره کلاس بود. بقیه چهارنفری می‌نشستیم. دو نفر بغل دستی‌ش هم مثل خودش نورچشمی بودند. تمام زنگ‌های تفریح با هم می‌گشتند و به هیچ کدام از بچه‌های کلاس اعتنا نمی‌کردند، مگر اینکه کسی ساندویچ یا تنقلات خوشمزه‌ای داشت. چند تا نوچه داشتند که همیشه دوروبرشان چرخ می‌خوردند به خوش خدمتی؛ از به زور گرفتن خوراکی کسی تا مسخره کردن سر و وضعش و گرفتن جا سر صف و آب‌خوری و نوبت بوفه مدرسه. موقع امتحان‌های کلاسی هم آن سه نفر چسبیده به هم روی میز امتحان می‌دادند و مجبور نبودند مثل بقیه ما یکی در میان بروند زیر میز. هر سه دست بالا کرده بودند برای نمایش و وقتی مریم اسدی اسم نوچه‌ها را که اصلاً دست بالا نکرده بودند، در برگه نوشت، جرئت نکردند اعتراض کنند. من و بقیه هم اسم نوشتیم. خانم معلم نگاهی سرسری به اسامی کرد و بلافاصله عطسه‌اش گرفت. بعد عطسه‌ها امان نداد و دستمالش هم تمام شد. مریم اسدی به آنی از کیفش یک بسته دستمال کاغذی خارجی بیرون کشید و گرفت جلو. خانم معلم چشم تنگ کرد و دست برد سمت دهنش به نگر داشتن ترشحات عطسه بعدی. نگاه پر از تحسینی به مریم اسدی انداخت و عطسه‌ها که بالاخره تمام شد، کلافه رو کرد به ما و گفت: «دو تا نقش دارین کلاً توی نمایش، دیو و شیخ صنعان.»

پروین علی اکبری، یکی از نوچه‌ها، از ته کلاس پراند که: «عروس مریض چی پس، خانم معلم؟» خانم معلم نگاه به بسته خوشگل دستمال خارجی کرد و گفت: «بعله. بعله. اونم هست، ولی فقط یه نفر باید به جاش بخوابه توی نمایش. بازی نداره اون نقش.» و بسته دستمال را به مریم اسدی برگرداند. مریم اسدی با عشوه و ناز گفت: «ببخشید که من اون همه اسم نوشتم خسته‌تون کردم.»

بعد بسته دستمال را پس داد به خانم معلم: «قابل شما رو نداره. من یکی دیگه توی کیفم دارم.» خانم معلم با مهربانی نگاهش کرد: «اشکالی نداره. بقیه نقش دیوبچه‌ها را بازی می‌کنن.» خانم معلم بسته دستمال را در کیفش انداخت و ما همه ساکت شدیم. من دلهره گرفتم، چون لابد می‌خواست



اعلام کند نقش دیو به کی می‌افتد و شیخ صنعان به کی؟ زیرچشمی نگاهی به مریم اسدی انداختم. قیافه‌اش آن‌قدر مغرور بود که معلوم می‌کرد شک نداشت نقش دیو مال خودش است. دوباره پروین علی اکبری از ته کلاس داد زد: «خانم معلم خسته نباشید.»

خانم معلم برزخ نگاهش کرد و خواست دعواش کند که صدای کر کننده زنگ خانه بلند شد. تا خانم بلند شد به جمع کردن گچ‌های سفید و رنگی و برداشتن دفتر حضور و غیاب، مریم اسدی پیش دستی کرد. خانم معلم گفت: «بعدا می‌گم کی کدوم نقش رو بازی می‌کنه.»

و به طرف در کلاس رفت. بلافاصله مریم اسدی هم با گچ‌ها و دفتر دنبالش راه افتاد. فکر کردم اگر همین‌طور پیش برود، نقش دیو بدون شک به او می‌رسد. اگر خیلی شانس می‌آوردم و شیخ صنعان به دارودسته‌اش نمی‌افتاد، به من می‌رسید، وگرنه باید نقش بچه‌دیوها را بازی می‌کردم که از مردن هم بدتر بود. اینکه او به خاطر پدر و مادرش و سر و وضع شیک و چاپلوسی کردن‌هایش مرکز توجه خانم معلم و اولیای مدرسه بود، بماند، اما من هم درس‌خوان بودم و نمره‌های خوب می‌گرفتم و هیچ‌وقت سر کلاس کاری نمی‌کردم که مستحق سرزنش و تنبیه باشد. خانم عدالتجو هم با من بد نبود. فکر کردم باید تا دیر نشده دلش را به دست بیاورم.

عصر که بابا از خانه بیرون می‌رفت، دنبالش دویدم و دور از چشم مامان گوشه حیاط گیرش انداختم. دست در گردنش انداختم و دو تا ماچ آبدار گذاشتم دو طرف صورتش: «بابایی، برام از قنادی گلشن یه جعبه از اون بستنی خشک‌های صورتی می‌خری؟»

از بابا خواستم جعبه شیرینی را داخل خانه نیاورد، بگذار در شکاف دیوار دالان و زود خبرم کند تا قبل از اینکه سروکله موش‌ها پیدا بشود، برش دارم. خیالم از بابا که راحت شد، رفتم سراغ مامان و خواستم آن لباس توری سیاهش را که یک دنباله بلند و کمربند ساتن باریکی دور کمرش داشت، برای بازی در نقش دیو به من بدهد. با اینکه لباس بوی نفتالین می‌داد، اما فکر پوشیدنش جلوی همه قلبم را به تپش انداخت. بعد نوبت درخت گل یخ بود. سرتاسر غرق شکوفه بود. هر چه شاخه پرشکوفه داشت، شکستم و دورتادور شاخه‌ها را با روبان قرمز که مامان

هرسال می‌بست دور سبزه هفت سین، بستم. بعد دسته گلم را برداشتم و فرو کردم در خاک و دورش را با کپه‌های برف محکم کردم که تا صبح فردا سرزنده و سر حال بماند. بعد رفتم سر وقت اشکاف عطیه و گوشواره صدفی‌هایی که برایش خریده بودم. گوشواره‌ها با بسته‌بندی، مثل روز اول، لای کاغذ کادوی پاره پیچیده شده بودند. آن‌ها را برداشتم، کاغذ را صاف کردم دورش و آن را چسب زدم. بعد، روی مقوای قرمز، یک قلب کشیدم و دورش را بریدم و چسباندم روی بسته. رویش هم نوشتم: تقدیم به معلم، شمع فروزان آموزش، که در این کوره راه تاریک نادانی... دویدم لاک ناخن سفید عطیه را برداشتم و روی «در این» مالیدم. ادامه دادم: را با نور جان خود روشن می‌کند. برای نوشتن «از طرف دانش‌آموز کوشای شما» هم جا نبود. اسمم را در دو برآمدگی بالای قلب نوشتم و نوک تیز قلب را هم امضا کردم.

صبح روز بعد که رسیدم مدرسه، نای حرف زدن نداشتم. تمام راه مدام کیف سنگین مدرسه و جعبه شیرینی و دسته گل را دست به دست کرده بودم. یکی دو بار هم در برف‌ها افتادم و درست دم در مدرسه سر خوردم. مریم اسدی تا چشمش به من افتاد، پوزخندی زد و به صدای بلند، طوری که همه بچه‌های کلاس بشنوند، گفت:

«بچه‌ها شیخ صنعان اومد با دسته گل و شیرینی.»

و بغل دستی‌اش، همان دخترک استخوانی عینک ذره بینی لوس که اولیای مدرسه خانم دکتر صداش می‌کردند، درآمد که: «گل و شیرینی واسه پروین علی اکبری که می‌خواد عروس صنعان بشه.»

و تمام دارودسته‌شان از خنده‌ای ساختگی روده‌بر شدند. بیشتر از همه هم پروین علی اکبری. فکر کردم حقشان را بگذارم کف دستشان. اما خودم را نگه داشتم و چیزی نگفتم. دسته گل و جعبه شیرینی را گذاشتم روی میز خانم معلم. خانم معلم که وارد شد، نفسم در سینه حبس شد و تا بگویم: «به به... عطر بهشت پیچیده اینجا؟» مردم و زنده شدم و وقتی پرسید:

– اینا رو کی آورده؟

با حظ مخصوصی گفتم:

– اجازه خانم معلم، من!

– به به... به چه مناسبتی؟

اصلاً به همچنین سؤالی فکر نکرده بودم. من و من کنان، اولین چیزی را که به فکرم رسید، گفتم: «خانم اجازه... بابام یه ماشین نو خریده... شیرینی ماشینه.»

خانم معلم صورتش به خنده‌ای از سر رضایت باز شد و گوشه جعبه شیرینی را بالا داد و نگاهی داخلش انداخت: «خب به سلامتی چه ماشینی؟»

چشمش که به شیرینی‌ها افتاد، شوخ‌تر شد و گفت: «ببینم می‌تونیم بریم با ماشین شما یه دوری بزنیم یا نه؟» و تا گفتم، نیسان، بابام یه وانت نیسان نو خریده... تمام کلاس از بق بق خنده‌ها ترکید و منفجر شد. خانم معلم جعبه و دسته گل را کناری گذاشت و بلند و جدی گفت: «تکالیف فارسی و ریاضی روی میز!»

مریم اسدی از میز کناری لگد محکمی زد به پایم و خندید. کافی بود جوابش را بدهم که ده تا بگذارد رویش و کولی بازی دربیانورد. معلوم بود که خانم معلم طرف کی را می‌گرفت. پس خشمم را قورت دادم و تمام حواسم را دادم به درس.

موقع حل کردن، مسئله‌های ریاضی، خانم معلم چند نفرمان را برد پای تخته. تا نوبت به من برسد، هیچ کدام از بچه‌ها نتوانسته بودند مسئله‌ها را درست حل کنند، حتی مریم اسدی. خانم معلم منتظر جرقه‌ای بود تا تمام دلخوری‌اش از دست آن‌ها را سر من خالی کند. بی‌آنکه نگاهش کنم، پشت به کلاس و به سرعت برق و باد تمام مسئله‌ها را حل کردم. تمام که شد، سر به زیر و منتظر پای تخته ایستادم و تا خانم معلم نگفت: «بچه‌ها یه کف مرتب برای عسگری بزنید.»

سرم را بلند نکردم. بعد هم گفتم: «عسگری، از امروز تو مبصر کلاسی.»

نگاه به صورت مریم اسدی انداختم که سفیدی مثل شیرش شده بود رنگ انار آب لمبو و بلند و بریده بریده دم گوشم نفس می‌زد: «حالا نشونت می‌دم عقده‌ای خودشیرین...» آهسته گفتم: «خودتی.»

زنگ تفریح که خورد، به عادت مبصرها دم در کلاس ایستادم تا نفر آخر از کلاس بیرون رفت. در را پشت سرم بستم و تا خواستم بروم حیاط، مبصر کلاس چهارم سر رسید. خانم بشارت، معلم کلاس چهارم، خواسته بود

زنگ تفریح بروم سر کلاسش و مراقب بچه‌هایی باشم که امتحان کلاسی داشتند. خانم بشارت همیشه می‌گفت که اگر بچه‌ای داشت، دلش می‌خواست درست مثل من باشد. چند سال قبل‌تر عطیه دانش‌آموزش بود. همیشه وقتی موهای من را نوازش می‌کرد، اسم عطیه را می‌برد که چه قدر دختر زیبا و نجیبی است و کاش دختری مثل او داشت. کلاس چهارم، به خاطر خانم بشارت، بهترین سال درسی‌ام در دبستان رازی شد. به خاطر خانم بشارت بود که آن سال از تمام درس‌ها نمره بیست گرفتم. بعدها عادت آن‌طور درس خواندن و نمره آوردن تا کلاس پنجم با من ماند و عادت یک پای ایستادن گوشه کلاس با سلطل آشغال زیر پا از سرم افتاد. مثل فشننگ رفتم سمت کلاس خانم بشارت و تا زنگ کلاس نخورد، از بالای سر بچه‌ها جمب نخوردم.

به کلاس که برگشتم، سر جا خشکم زد. چند تا از میز و نیمکت‌ها برگشته بودند. کیف و کتاب و لوازم تحریر بچه‌ها ولو شده بودند روی زمین و کف کلاس از خرده‌های کیک و بیسکویت و ساندویچ‌های لهیده پوشیده شده بود. بچه‌ها هاج و واج ایستاده بودند دم در و نگاه می‌کردند که دارودسته مریم اسدی هیاهوکنان از راه رسیدند. بچه‌ها را از سر راهشان هل دادند و ریختند داخل کلاس. خانم معلم هم پشت سرشان از راه رسید و به محض دیدن اوضاع آشفته کلاس، بی‌هیچ حرفی، برگشت دفتر مدرسه. به مریم اسدی نگاهی انداختم که بی‌خیال رفته بود نشسته بود سر میزش و از قمقمه فشننگ سیندرلا نشانش آب می‌خورد. پروین علی اکبری از پشت هلم داد: «عجب مبصری؟ نکنه کار خودته؟ ها؟»



دستش را از پشت پرت کردم کنار و یاد بلایی افتادم که چند وقت پیش سرم آورده بود. همین طوری بی دلیل آمده بود کنارم نشسته بود، با یک برگه پر از عکس برگردان‌های مسخره کارتون‌های ژاپنی. بعد هم به زور همه را چسبانده بود روی کتاب‌هایم. فرداش هم گفت که باید همه را پس بدهم، چون عکس برگردان‌ها مال او نبود، بلکه مال خدا بوده و شب خواب دیده خدا راضی نیست. دست آخر هم به زور تا دم در خانه مان آمد و پول همه آن عکس برگردان‌ها را از مامان گرفت و مامان هم تا خدا روا داشت دعوا کرد. گفتم: «تو که بهتر می‌دونی، چرا دیگه می‌پرسی؟»

یکی از کلاس چهارمی‌های ریزه میزه خودش را از لابه‌لای بچه‌ها کشید جلو و داد زد: «مبصر کلاس کیه؟» گفتم که منم. گفت که باید زود بروم دفتر. مسلماً من آن آشوب را به پا نکرده بودم، اما به وظیفه مبصری خودم هم عمل نکرده بودم و حالا حرفی برای گفتن به دفتر نداشتم. در دفتر مدرسه را که باز کردم، خانم‌های مدیر، ناظم، معلم و دفتردار مدرسه دورتادور نشسته بودند. خانم ناظم مهلت نداد در را پشت سرم ببندم و گفت: «زنگ تفریح تو کجا بودی عسگری؟»

فوری فهمیدم جلسه بازجویی است. ساکت ماندم و سرم را پایین انداختم. خانم مدیر از پشت میزش بلند شد و نزدیک من ایستاد: «تو می‌دونی کار کی بود؟»

سرم را بالا گرفتم و گفتم: «نه. نمی‌دونم. چون ندیدم.» خانم معلم سری به تأسف تکان داد: «مگه تو از امروز مبصر کلاس نبود؟ مگه نمی‌دونی مبصر باید تمام زنگ تفریح مراقب بچه‌های کلاس باشه؟!»

خانم ناظم خط‌کش تیغه‌دار بلندش را برداشت و دو قدم به سمت من برداشت و به عادت گردن را به عقب کشید و موهای بیرون زده از مقنعه‌اش به هوا رفت: «دوباره می‌پرسم عسگری... زنگ تفریح تو کجا بودی؟»

با این‌که هنوز خیال نداشتم جواب بدهم، اما بغض راه گلویم را گرفت و برای اینکه اشک‌هایم نریزند، سرم را پایین گرفتم. ناگهان در دفتر مدرسه باز شد و خانم بشارت داخل آمد و گفت: «این بچه تمام مدت زنگ تفریح سر کلاس من بوده. بچه‌های من امتحان داشتن.»

و بلافاصله رو کرد به خانم عدالتجو: «من واقعاً شرمندۀ

شما هستم.»

خانم عدالتجو از جا بلند شد و با لبخندی ساختگی گفت: «این چه حرفیه؟»

به کلاس که برگشتم، شک نداشتم که نقش دیو را از دست داده‌ام. همین‌طور هم شد. زنگ آخر، خانم معلم نقش‌ها را از روی کاغذ خواند. قرار شد مریم اسدی نقش دیو و من نقش شیخ صناعان و پروین علی اکبری نقش عروس مرده و بقیه داوطلب‌ها نقش دیویچه‌ها را بازی کنند. تا زنگ خانه بخورد و از مدرسه بزنم بیرون، هیچ چیز از درس و کلاس نفهمیدم. مریم اسدی اما سرخوش از نقشی که گرفته بود، با بغل دستی‌هایش شیطنت و شوخی می‌کرد. اولین بار بود مریم اسدی را راستی راستی خوش‌حال می‌دیدم. قرار شد روز بعد در زیرزمین مدرسه نقش‌ها را تمرین کنیم.

مریم اسدی از اول صبح روز تمرین بی‌قرار و آشفته بود. با همه دوروبری‌های خودش دعوا گرفت و حتی یک بار هم خانم معلم بهش تذکر داد. زنگ آخر همه دم در زیرزمین صف کشیدیم تا خانم ناظم کلید در را بیاورد. بچه‌ها از زیرزمین مدرسه می‌ترسیدند. ساختمان مدرسه خیلی قدیمی بود و هیچ‌وقت کسی ندیده بود در زیرزمین باز باشد. سه پله از حیاط مدرسه کوتاه‌تر بود. باران که می‌بارید، همیشه آب می‌گرفت و فقط با یک پنجره مشبک آهنی راهی به حیاط مدرسه داشت. بچه‌ها می‌گفتند که آن‌جا جن دارد. خانم معلم می‌گفت تمرین کردن در زیرزمین بهتر از حیاط مدرسه است، چون فضای نمایش را واقعی‌تر می‌کند. خانم ناظم که آمد و کلید زنگ‌زده را انداخت به قفل، هر دو بغل دستی مریم اسدی دبه کردند که داخل نمی‌روند. مریم اسدی غیظی و غضبناک به آن‌ها امر کرد که داخل بروند که یک‌مرتبه دو نفری با هم زدند زیر گریه. مریم اسدی هم گفت که به جهنم و تنهایی داخل شد. پشت سرش خانم ناظم رفت که داد می‌زد: «صبر کن دختر... تاریکه...»

بعد هم من و پروین علی اکبری و سه نفر دیگر داخل رفتیم. زیرزمین درست عین سیاه‌چال‌های یزید و معاویه بود که تلویزیون در سریال‌های دهه محرم نشان می‌داد. سقف و دیوارها تپله کرده بود و بوی نا آدم را خفه می‌کرد. خانم ناظم به محض داخل شدن قیافه‌اش در هم رفت: «بچه‌ها

می‌گم این‌جا تمرین نکنید بهتره، نیست؟»

اما مریم اسدی با گستاخی گفت: «نخیر. ما هیچ‌جای دیگه‌ای نمی‌آییم. همین‌جا خوبه.»

بعد به دیوچه‌ها امر کرد دورتادورش بایستند. من هم رفتم گوشه‌ای ایستادم تا صحنه اول نمایش که شورومشورت دیوها برای فریب دادن شیخ صنعان بود، تمام شود. پروین علی اکبری گفت: «اجازه خانم کی ما رو گریم می‌کنین؟» مریم اسدی به جای خانم ناظم جواب داد: «روز نمایش دیگه خنگه!»

خانم ناظم اخم کرد، اما چیزی نگفت. بعد مریم اسدی از کیف کوله پشتی‌اش پلاستیکی مشکی بیرون کشید و کنار پایش گذاشت و رو به دیوچه‌ها از خوبی و پرهیزگاری شیخ صنعان گفت و خواست فکری برای فریب دادنش کنند. قرار بود دیوچه‌ها فوری جواب دیو را ندهند. کمی شیطنت و بازی کنند و جواب‌های پرت و پلا بدهند تا دیو کم‌کم عصبانی شود و درست وقتی که دیو می‌خواهد چهره شیطنانی و خبیث خود را نشان بدهد، یکی از دیوچه‌ها از عروس بیمار حرف بزند. قرار هم بود که پروین علی اکبری فعلاً جای دو نفری را که به قهر رفتند، یعنی نقش دیوچه‌ها را، بازی کند تا خانم ناظم برای نقش عروس مرده فکری کند. حرف‌های دیو که تمام شد، دیوچه‌ها شروع به ورجه ورجه کردند. دور دیو می‌گشتند و با جیغ‌های ناگهانی و سیخونک زدن به یک و پهلوش اذیتش می‌کردند و به جای جواب دادن به دیو، حرف‌های بی‌سروته می‌زدند. ناگهان مریم اسدی خم شد و چیزی از بسته پلاستیکی برداشت. کمر بند چرمی پهنی بود با یک سگک شکسته نقره‌ای و تا بچه‌ها به خودشان بجنبند، مثل دیوانه‌ها با کمر بند افتاده بود به جان بچه‌ها. خانم ناظم با چشم‌های از تعجب گرد شده‌اش زل مانده بود و خشک شده بود سر جایش. تازه وقتی داد و فریاد و گریه بچه‌ها به هوا رفت، حمله برد سمت مریم اسدی و به زور کمر بند را از دستش کشید و هلش داد. من و خانم ناظم یکی‌یکی بچه‌ها را که از درد ضربه‌های کمر بند ناله می‌کردند، از زیر زمین بیرون بردیم. سروصورت بچه‌ها زخمی شده بود و از ترس و گریه می‌لرزیدند.

خانم ناظم مریم اسدی را فرستاد دفتر و از من هم خواست بچه‌ها را یکی یکی ببرم. زنگ خانه خورد. معلم‌ها یکی

در دفتر پیدایشان می‌شد، الا مادر مریم اسدی. مریم اسدی هم گوشه دفتر نشسته بود و تندتند ناخن‌های دستش را می‌جوید. به پروین علی اکبری نگاه کردم که درست نشسته بود روبه‌روی مریم اسدی و سرش را بالا گرفته بود تا خون دماغش بند بیاید. جای ضربه‌های کمر بند هم روی گونه‌اش ورم کرده بود. وارد راهرو که شدم خانم مدیر با خانم عدالتجو چنان گرم صحبت بودند که اصلاً متوجه من نشدند. می‌خواستم بپرسم اجازه دارم بروم یا نه، خانم مدیر گفت:

«مگه شوخیه خانم؟ نامرد چه‌طوری دلش آمده؟»

خانم عدالتجو با تأسف گفت:

«کی فکرش را می‌کرد؟»

و خانم مدیر در جواب گفت:

«من ساده دل را باش که خیال می‌کردم آدم محترمی... خب این بچه هم دیشب همه چیز را با چشم خودش دیده. پدره با همین کمر بند... استغفرالله...»

خانم عدالتجو: «می‌خواین من زنگ بزمن بیمارستان، حال مادرش را بپرسم؟ زن بیچاره...»

حرفش تمام نشده بود که تازه چشمش به من افتاد و حرفش را خورد. خانم مدیر ناگهان برگشت سمت من و با نگاه سؤال کرد که چه می‌خواهم؟ گفتم: «اجازه هست برم خونه؟»

اما دلم می‌خواست برگردم دفتر و مریم اسدی را بغل کنم. خانم مدیر رفت سمت دفتر و به خانم معلم تعارف کرد. بعد مکثی کرد و رو به من گفت: «به سلامت.» و در دفتر را پشت سرش بست.

حتماً بخوانیم

بی‌خانمان

بی‌خانمان داستان زندگی پسری به نام رمی است که موقع تولد ربوده می‌شود. بعد از اتفاقاتی گوناگون خانواده‌ای او را به فرزندگی قبول می‌کنند، اما به دلیل تنگدستی او را به یک نوازنده دوره گرد می‌فروشند و ... ماجرا های هیجان‌انگیز رمی داستان خودباوری و مبارزه با سختی هاست.

- مترجم: حبیب یوسف‌زاده
- ناشر: افق
- تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۳۳۶۷

